

لندن، ۲۰۱۷

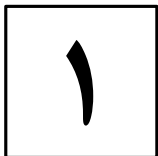


من همان دختری هستم که شما فکر می‌کنید می‌شناسید ولی یادتان نمی‌آید از کجا. دروغگویی، کاری است که برای گذران زندگی انجام می‌دهم. این کاری است که در آن مهارت بسیار دارم و به خوبی بلدم چگونه کس دیگری باشم. چشم‌ها تنها اعضای از بدنم هستند که هنوز در آینه می‌توانم تشخیص‌شان دهم. چشمهایی که از پشت چهره آرایش شده یک شخص قلابی با صداقت به من خیره می‌شود. باز هم یک شخصیت دیگر، داستانی دیگر و دروغی دیگر، نگاهم را برمی‌گرداندم، آماده‌ام که این شخصیت دروغین را برای امشب پشت سر بگذارم. فقط جلوی در اتاق رختکن توقف کوتاهی می‌کنم و به آن چه روی در با حروفی بزرگ نوشته شده خیره می‌شوم:

ایمی سینکлер

این اسم من است، اسمی که هیچ وقت تغییرش ندادم حتی پس از ازدوایم. شاید به این دلیل که همیشه در اعماق وجودم می‌دانستم که این ازدواج دوامی نخواهد داشت و عاقبت مرگ نه، بلکه خود زندگی است که ما را از هم جدا خواهد کرد.

مدام به خودم یادآور می‌شوم که فقط اگر خودم بخواهم اسمم می‌تواند معرف شخصیتم باشد و گرنه اسامی تنها مجموعه‌ای از حروف هستند که با ترتیب خاصی پشت سر هم چیده شده‌اند که بیشتر دلخواه پدر و مادرهاست و مانند برچسبی تا آخر عمر بالاچار به شما می‌چسبد، پس اسم هم



یک دروغ است که به زور به خوردمان داده‌اند. گاهی آرزو می‌کنم این حروف را طور دیگری بچینم تا شخص دیگری شوم. نامی جدید برای منِ جدید، همان زنی که وقتی هیچ‌کس حواسش نیست هستم.

به هر حال دانستن اسم یک نفر هیچ‌گاه نمی‌تواند دلیلی برای شناخت او باشد. من فکر می‌کنم شب گذشته رابطه من و همسرم کاملاً فرو پاشید.

گاهی آنهایی که بیشتر از همه دوستشان داریم بیشترین آسیب‌ها را به ما وارد می‌کنند چون خودمان این قدرت را به آنها داده‌ایم.

او به من آسیب زد.

ما آدم‌ها عادت بدی داریم که به یکدیگر آسیب بزنیم و همدیگر را آزار بدهیم چرا که اغلب تصور می‌کنیم برای درست کردن چیزی اول باید تمام اجزاء آن را از هم بپاشیم.

من هم متقابلاً به او آسیب زدم.

محتویات کیفم را بررسی کردم تا مطمئن شوم آخرین کتابی که می‌خواندم را آورده‌ام. اغلب مردم کیف‌شان را برای دسته کلید یا کیف پولشان دوباره بررسی می‌کنند ولی من اول دنبال کتابم می‌گردم. زمان برایم بسیار ارزشمند است و نباید آن را تلف کنم و من با خواندن کتاب مابین صحنه‌های فیلمبرداری از وقتم بهترین استفاده را می‌برم. حتی از وقتی بچه بودم ترجیح می‌دادم در زندگی خیالی دیگران زندگی کنم، سعی می‌کردم در داستان‌هایی که پایانی خوشتر از زندگی خودم داشتند پنهان شوم. در واقع ما آن چه هستیم که می‌خوانیم.

بالاخره وقتی مطمئن شدم چیزی را فراموش نکرده‌ام به راه افتادم و دوباره آن کسی شدم که واقعاً هستم و به سمتی رفتم که باید می‌رفتم.



شب گذشته اتفاق خیلی بدی افتاد.

خیلی تلاش کردم که وانمود کنم اتفاقی رخ نداده، تلاش کردم خاطراتم را به نحوی

بهتر بازسازی کنم ولی هنوز هم می‌توانستم کلمات آکنده از نفرت او را بشنوم، هنوز می‌توانستم فشار دستهایش را دور گردنم حس کنم. و هنوز حالت ترسناک چهره‌اش را می‌دیدم، حالتی که پیش از آن ندیده بودم.

ولی هنوز می‌توانستم همه چیز را درست کنم، می‌خواستم «ما» بودنمان را حفظ کنم. دروغ‌هایی که به خودمان می‌گوییم همیشه خطرناک‌ترین دروغ‌ها هستند.

فقط یک دعوای عادی بود. همین. همه کسانی که همدیگر را دوست دارند هم معمولاً دعوا می‌کنند.

از راهروهای آشنای استودیو پایین وود^(۱) گذشتم ولی هنوز ترس‌ها و افکار آزاردهنده را نتوانسته بودم از ذهنم دور کنم. قدم‌هایم آهسته و نامطمئن بودند و از تصور آن چه در خانه انتظارم را می‌کشید وحشت داشتم.

او را دوست داشتم، هنوز هم دوستش دارم.

فکر می‌کنم که مهم است هرازگاهی این را به یاد بیاورم. ما همیشه آن نسخه‌ای از خودمان که باید باشیم نیستیم. زندگی رابطه‌ها را تغییر می‌دهد. همان‌طور که دریا شن‌ها را سیقل می‌دهد و همین است که گاهی عشق به نفرت تبدیل می‌شود. زندگی می‌تواند دریایی از عشق را به گودال عمیقی از نفرت تغییر دهد.

دیشب به او گفتم که همه چیز بین ما تمام شده، گفتم که طلاق می‌خواهم و این دفعه دیگر جدی هستم.

البته که واقعاً جدی نبودم.

سوار ماشین رنج روورم^(۲) شدم و به سمت دروازه عظیم استودیو راندم، حس می‌کردم به سمت ناشناخته‌ها می‌رانم. همیشه اندکی خود را جمع می‌کردم گویا می‌خواستم گوشه‌های تیز وجودم را که نمی‌خواستم کسی ببیند پنهان کنم.

مردی که در کیوسک جلوی در بود برایم دست تکان داد، صورتش بسیار مهربان بود پس خودم را وادار کردم پیش از خروج با لبخندی زورکی پاسخش را بدهم.

برای من بازیگری هیچ‌گاه به خاطر جلب توجه یا عطش دیده شدن نبوده. این شغل را انتخاب کردم چون کار دیگری بلد نبودم و شاید به این خاطر که بازیگری تنها

چیزی بود که باعث خوشحالی‌ام می‌شد.

در فرهنگ لغات مردم «هنرپیشه خجالتی» ترکیبی متناقض و غیرقابل باور است ولی در واقع این بهترین توصیف برای شخصیت من است. همه واقعاً نمی‌خواهند آدم مهمی باشند بعضی‌ها فقط می‌خواهند کس دیگری باشند، برای من نقش بازی کردن آسان است، ولی این که خود واقعی‌ام باشم چالشی سخت محسوب می‌شود. اغلب پیش از هر مصاحبه یا رویداد هنری از شدت اضطراب بالا می‌آورم، وقتی مجبور می‌شوم در قالب خود حقیقی‌ام با مردم ملاقات کنم اعصابم فلج می‌شود و حتی به لحاظ جسمی هم بیمار می‌شوم. ولی وقتی قدم روی صحنه می‌گذارم یا در برابر دوربین‌های فیلمبرداری هستم و در قالب شخصی دیگر ظاهر می‌شوم حس می‌کنم آزاد شده‌ام و حتی پرواز کنم.

هیچ‌کس خود واقعی‌ام را درک نمی‌کند به غیر از او.

همسرم عاشق وجهی از من شد که قبل از بازیگری بودم. مدت زیادی از موفقیت من در این عرصه نگذشته بود و گویا با تحقق رویاهای من کابوس‌های او شروع شده بود. ابتدا تلاش می‌کرد تا حامی‌ام باشد ولی واقعیت این بود که هرگز نمی‌خواست مرا با کسی شریک باشد. اوایل دوران بازیگری‌ام هر وقت از شدت اضطراب دچار فروپاشی عصبی و جسمی می‌شدم به طریقی مرا سرپا نگاه می‌داشت که البته نشانه‌ای از محبتش بود. ولی فکر کنم تا حدودی هم به خودش لطف می‌کرد چون برای این که کسی یا حتی وسیله‌ای را درست و سرپا کنید ابتدا باید بگذارید مدتی در هم شکسته و درمانده باقی بماند یا حتی مجبور می‌شوید خودتان بخش‌هایی از آن را بشکنید.

به آهستگی در خیابان‌های لندن می‌راندم و در سکوت برای رویارویی با زندگی واقعی تمرین می‌کردم و گاهی هم به چهره‌آرایش کرده‌ام در آینه نگاهی می‌انداختم. زن سی و شش ساله‌ای که در آینه می‌دیدم از این که همیشه مجبور بوده نقابی تقلبی بر چهره بزند خشمگین به نظر می‌رسید. من زیبا نبودم ولی همه می‌گفتند چهره بسیار جذابی دارم. چشمانم برای صورتم زیادی درشت بود گویا همه صحنه‌هایی که مجبور به دیدنشان بوده باعث شده تا از حدقه بیرون بزند. موهای بلند تیره‌ام توسط آرایشگران ماهر صاف شده بود و گرنه خودم از پس درست کردن موهای سرکشم

بر نمی‌آمدم و در حال حاضر اندام لاغری دارم که لازمه نقشی است که بازی می‌کنم و شاید علت دیگری لاغری‌ام این است که اغلب فراموش می‌کنم که باید غذا بخورم. البته به این خاطر سعی می‌کنم غذا خوردن را فراموش کنم که یکبار خبرنگاری در توصیف من نوشته بود او «توپر ولی جذاب» است. حتی یادم نمی‌آید که در باره نحوه بازی‌ام چه نوشته بود ولی همین چند کلمه مدام در ذهنم تکرار می‌شد و تبدیل به نوعی وسواس فکری شده بود. یادم هست که آن مقاله نقدی بر اولین نقشم در یک فیلم سینمایی بود که سال گذشته اکران شد. نقشی که زندگی من و شوهرم را تا ابد تغییر داد. البته حساب بانکی‌مان هم حسابی پر شد ولی چه فایده که پس‌انداز عشق‌مان در حال ته کشیدن بود.

همسرم از موفقیت تازه یافته‌ام بیزار بود چرا که تصور می‌کرد این شغل مرا از او جدا می‌کند و من فکر می‌کنم او نیاز داشت به من حس حقارت القاء کند تا دوباره حس کند که بزرگ است. من آن زنی نبودم که او به همسری انتخاب کرده بود. من رشد کرده بودم و این به وضوح خواسته او نبود. او یک خبرنگار بود که در زمینه کاری خودش ظاهراً موفق بود ولی این برایش کافی نبود و همیشه تصور می‌کرد که دارد مرا از دست می‌دهد بنابراین شروع به سختگیری در تمام جوانب زندگیمان کرد و گاهی آن قدر سخت می‌گرفت که عملاً به من آسیب می‌رساند.

شاید بخشی پنهان در وجودم از این آزارها لذت می‌برد!

جلوی خانه در خیابان ماشین را پارک کردم و از راه ورودی وسط باغچه به طرف در ورودی رفتم. این خانه که در محله اعیان نشین ناتینگ هیل^(۳) قرار داشت را به این خاطر خریدم که فکر می‌کردم داشتن خانه‌ای لوکس می‌تواند به بهبود رابطه‌مان کمک کند و شاید سرمایه‌گذاری معقولی برای ترمیم ازدواج رو به زوالمان باشد. ولی پول فقط مثل چسب زخم است و هیچ‌گاه علاجی برای قلب‌های شکسته و قول‌های عمل نشده نخواهد بود. هرگز در طول زندگی‌ام مثل حالا حس نمی‌کردم که به خاطر تصمیمات غلطم به دام افتاده‌ام. من هم مثل اغلب آدم‌ها زندان خودم را خودم ساخته بودم، زندانی با دیوارهایی محکم از جنس گناه و تعهدات بیهوده، دیوارهایی که ظاهراً راهی برای خروج از آن‌ها نبود ولی بالاخره شکافی برای عبور از آن‌ها پیدا می‌شد.

روزنه‌ای که من نمی‌توانستم پیدایش کنم.

چراغ‌های اتاق‌های سرد و خالی را یکی یکی روشن کردم و در حالیکه کتم را در می‌آوردم همسرم را صدا کردم: بن^(۴)... بن کجایی؟

حتی صدایم هنگام ادا کردن اسمش مصنوعی و عجیب به نظر می‌رسید، باز هم رو به فضای خالی روبرویم صدا زدم: بن، من اومدم خونه.

حس می‌کردم نامیدن این مکان به عنوان خانه هم دروغی محض است، این جا هیچ‌گاه برایم حس خانه را نداشت. پرنده هرگز قفس خودش را انتخاب نمی‌کند.

وقتی در طبقه پایین همسرم را پیدا نکردم به طرف اتاق خوابان در طبقه بالا رفتم هر قدمی که روی پله‌های گذاشتم سنگین و همراه ترس و تردید بود. حالا که دوباره به صحنه زندگی واقعی‌مان برگشته بودم خاطرات شب گذشته زنده شده و خیلی آزاردهنده بود.

دوباره اسمش را صدا زدم ولی باز هم پاسخی نشنیدم. وقتی که به همه اتاق‌ها سر زدم به آشپزخانه برگشتم و تازه متوجه دسته‌گلی بزرگ و پر زرق و برق روی میز شدم.

کارت کوچکی روی گل‌ها بود که فقط یک کلمه رویش نوشته شده بود: متأسفم!

گفتن متأسفم گاهی خیلی آسان است، نوشتنش حتی آسانتر ولی مهم آن حسی است که به طرف مقابل منتقل می‌کند.

دلم می‌خواست آن چه بین‌مان اتفاق افتاده بود را از ذهنم پاک و دوباره شروع می‌کردم، ای کاش می‌توانستم آن چه او بر سرم آورده و آن چه وادار به انجامش شدم را به کل فراموش کنم. می‌خواستم دوباره از اول شروع کنم ولی از وقتی رفته رفته از هم دور شدیم حس می‌کردم زمانی برای شروع دوباره باقی نمانده. شاید اگر می‌گذاشت صاحب بچه‌هایی شویم که آن قدر مشتاقانه آرزویشان را داشتیم همه چیز فرق می‌کرد. فرزندی که می‌توانستم عشقی بی‌انتها نثارشان کنم.

به طرف حال رفتم و به وسایل بن که روی میز بود خیره ماندم؛ کیف پولش، کلیدها و تلفنش، می‌دانستم هیچ وقت بدون تلفنش جایی نمی‌رود. با احتیاط تلفن را از روی میز برداشتم گویا می‌ترسیدم هر آن منفجر شود و توی دستم از هم بپاشد. دکمه‌اش را فشار دادم و صفحه نمایش روشن شد. یک تماس از دست رفته از شماره‌ایی که

نمی‌شناختم روی صفحه ثبت شده بود. ولی وقتی خواستم جزئیات تماس را ببینم دستگاه علامت «زدن رمز عبور» را نشان داد. چندین عدد و شماره را که حدس می‌زدم امتحان کردم ولی هر دفعه علامت «رمز عبور اشتباه» نمایان می‌شد تا این که تلفن کاملاً قفل شد.

دوباره تمام خانه را گشتم ولی اثری از بن نبود، مطمئناً پنهان نشده بود این که یک بازی نبود.

وقتی به حال برگشتم متوجه کت اسپرتی شدم که همیشه می‌پوشید، کت، همان جایی بود که دیشب درش آورده بود و کفش‌هایش هم هنوز جلوی در بود. برای آخرین بار اسمش را فریاد زدم صدایم آن قدر بلند بود که همسایه کناری حتماً شنید ولی باز هم جوابی نشنیدم. شاید شوهرم ناگهان از صفحه روزگار محو شده!

ولی بدون کیف پول، تلفن، کلیدها، کت و حتی کفش‌هایش چطور ممکن است؟ انکار کردن، مخرب‌ترین نوع خودآزاری است. مجموعه‌ای از کلمات مدام در گوشم تکرار می‌شدند:

ناپدید شده - فرار کرده - ترکم کرده - گم شده - مرده...

سپس چرخ و فلک کلمات متوقف شد و بالاخره روی کلمه‌ای که از همه مناسب‌تر به نظر می‌رسید ایستاد. کوتاه و ساده. جمله‌ای که خلاء ذهنی‌ام را پر می‌کرد مثل قطعه‌ای گمشده در یک پازل یا معما، معمایی که مسلماً نمی‌دانستم چگونه حلش کنم. شوهرم ناپدید شده بود.

بازیگری بود نه شوهرم. او نمی توانست به همین راحتی نقش «گمشده» را بازی کند.

فرد گمشده - شوهر گمشده - خاطرات گمشده...

می توانم حالت دقیق چهره همسرم را آخرین بار که دیدمش به خاطر بیاورم ولی آن چه بعدش اتفاق افتاد برایم مبهم و تار است. نه به خاطر اینکه فراموشکار یا مست بودم، هیچ کدام از این صفت ها به من نمی چسبد، بلکه به خاطر وقایع بعد آن بود. چشمانم را می بندم ولی هنوز می توانم چهره اش را ببینم تمام اجزای صورتش از شدت تنفر تغییر کرده بود. با شدت پلک می زنم گویا این تصویر، مزاحمی است که مانع دیدن تصویر ایده الی که از خودمان در ذهنم ساخته ام می شود.

ما با هم چه کردیم؟ من چه کردم؟ او مرا وادار به چه کارهایی کرد؟

افسر پلیس مهربانی که بالاخره پس از تماس های مختلف توانستم با او صحبت کنم جزئیات وقایع و مشخصات همسرم را پرسید و گفت که حتماً به زودی خودشان با من تماس می گیرند و در آخر هم گفت که نگران نباشم و همه چیز رو به راه می شود که البته توصیه بی جایی بود چون از شدت نگرانی گاهی نفس کشیدن هم یادم می رفت. نمی دانستم چه اتفاقی افتاده و همین مضطربم می کرد، هیچ وقت طرفدار کارهای غیرقابل پیش بینی نبودم. ترجیح می دادم زندگی ام از پیش برنامه ریزی شده باشد و برای همه چیز از قبل دقیق فکر کرده باشم.

حتی الآن هم انتظار داشتم بن از در تو بیاید و یکی از همان داستان های مسخره و جذابش را برای توضیح غیبتش بگوید بعد هم در آغوشم بگیرد و همه چیز درست شود. ولی هیچ کدام از این ها اتفاق نیفتاد. او رفته بود. به همین تلخی و به همین سادگی.

آرزو می کردم که کاش کسی بود تا با او تماس بگیرم و حرف بزنم تا شاید کمی از بی قراری ام کم شود ولی متأسفانه هیچ کس را نداشتم.

اوایل که با همسرم ملاقات کردم او به تدریج کل زندگی ام را تغییر داد، مدام از دوستانم انتقاد می کرد و به نوعی توانست اعتمادم به بقیه را خدشه دار کند تا وقتی که فقط خودمان دو نفر باقی ماندیم. او تبدیل به ماه زندگی من شده بود، به طور مداوم اطرافم می چرخید و امواج ناملایمات روحی و عدم اعتماد به نفس و خودناباوری ام را کنترل می کرد طوری که گاهی حتی جلوی خورشید را هم می گرفت و مرا در جایی



همیشه دلم می خواست بدانم سایر آدم ها وقتی چراغ ها را در شب خاموش می کنند چه می کنند؟ آیا بلافاصله به خواب می روند و رویا می بینند؟ یا بعضی ها مثل من جایی در تاریکی و سرما با خودشان کلنجار می روند؟ کسانی که در سایه های سیاهترین افکار و ترس هایشان کنکاش می کنند و با یادآوری خاطرات تلخی که آرزو می کردند می توانستند فراموش کنند خودشان را آزار می دهند. کسانی که امیدوارند که هیچ کس نتواند به عمق حفره سیاه وجودشان پی ببرد.

بالاخره صدای زنگ آلارم، پایان نبرد بی نتیجه ام برای خواب را اعلام کرد، از جایم برخاستم دوش گرفتم و لباس پوشیدم. امروز روزی معمولی بود و من هم همان روتین همیشگی ام را انجام دادم با این تفاوت که سرعت انجام کارهایم اصلاً معمولی نبود. هر حرکتی را به طرز دردناکی گند انجام می دادم حتی تفکراتم هم کند شده بود گویا شب به عمد می خواست شروع روز را برایم به تعویق بیندازد.

قبل از این که دیشب به تخت بروم با پلیس تماس گرفتم. مطمئن نبودم که کار درستی می کنم ولی ظاهراً دیگر نیازی نبود که بیست و چهار ساعت از ناپدید شدن کسی بگذرد تا پلیس را خبر کنید. واژه «گمشده» مانند یک ترفند جادویی عمل می کرد، لحن مأموری که به تماسم پاسخ داد اطمینان بخش بود ولی کلماتش نه. او از لفظ «گمشده» مکرر استفاده می کرد و طوری حرف می زد که بیشتر احتمال می داد همسرم تظاهر به گم شدن کرده ولی این من بودم که حرفه ام



تاریک رها می‌کرد. تاریکی سنگینی که از آن وحشت داشتم و قادر به دیدن دنیای اطرافم نبودم.

شاید هم تظاهر می‌کردم که نمی‌توانم وقایع اطرافم را درک کنم.

رشته‌های عشق عجیب ما اغلب به گره‌های پیچیده‌ای تبدیل می‌شدند که به سختی می‌شد بازشان کرد. شاید اگر کسی حقیقت زندگی ما را می‌دانست، می‌پرسید که چرا با او مانده‌ام؟ و من در کمال صداقت پاسخ می‌دادم چون بیشتر از اینکه از او متنفر باشم با هم بودنمان را دوست داشتم و شاید به این خاطر که او تنها مردی بود که دلم می‌خواست با او بچه‌دار شوم.

علی‌رغم تمام آزارهایی که به من می‌داد باز هم او تنها کسی بود که می‌خواستم پدر فرزندم باشد شاید این فرصتی برای شروعی تازه باشد.

شروعی تازه برای با هم بودن.

این که نمی‌گذاشت مادر شوم ظالمانه بود و این که تمام تصمیمات و انتخاب‌های او را بی‌چون و چرا می‌پذیرفتم از سرعشقی کورکورانه، ولی من در تظاهر کردن بسیار ماهرم در واقع زندگی‌ام را از همین راه می‌گذارم.

سرپوش گذاشتن روی نقص‌ها و کاستی‌ها به معنای نبودن آن‌ها نیست ولی با این روش تحمل زندگی آسان‌تر می‌شود.

حالا دیگر نمی‌دانم باید چه کنم، سعی می‌کنم همه چیز را عادی جلوه دهم ولی در عین حال تلاش می‌کنم یادم نرود که زندگی عادی مشترک چگونه است.

تقریباً ده سال است که هر روز می‌دوم، دویدن یکی از آن محدود کارهایی است که حس می‌کنم در انجامش خوب هستم و واقعاً از آن لذت می‌برم. هر روز صبح مسیر مشخصی را می‌دوم و این هم یکی دیگر از نشانه‌هایی است که ثابت می‌کند بنده عادت‌هایم هستم.

خودم را وادار کردم کفش‌های ورزشی‌ام را بپوشم و با انگشانی لرزان سعی کردم بندهایی که هزاران بار گره زده بودم را درست گره بزنم سپس به خودم گفتم زل زدن به دیوارهای خالی نمی‌تواند شوهرم را به خانه برگرداند پس با افکاری پریشان خانه را ترک کردم.

پاهایم ضرب‌آهنگ آشنایش را پیدا کرد و با گام‌هایی محکم و سریع به سمت مسیر همیشگی دویدم در حالیکه با صدای بلند به موسیقی گوش می‌دادم تا صداها را معمول شهر را نشنوم. ترشح آدرنالین در بدنم باعث می‌شد درد را فراموش کنم پس سعی کردم کمی بیشتر از معمول به خودم فشار بیاورم. از جلوی باری که در گوشه خیابان بود به سرعت گذاشتم، این جا جایی بود که معمولاً جمعه شب‌ها من و بن برای وقت گذرانی می‌رفتیم، البته پیش از آن که دیگر فراموش کنیم که چگونه باید با هم وقت بگذرانیم. سپس از جلوی ساختمان شورای شهر و رستوران لوکسی که پاتوق میلیونرهای لندن بود گذشتم. مثل این بود که در این منطقه دارا و ندار به نوعی در کنار هم روزگار می‌گذرانند.

نقل مکان به این ناحیه گران قیمت غرب لندن ایده بن بود.

وقتی این خانه را خریدیم من در لُس آنجلس بودم و خودم را قانع کردم که حتماً تصمیم درستی است چون بن این طور عقیده داشت. حتی پیش از آن که اسناد مالکیت را امضا کنیم داخل خانه را هم ندیده بودم. وقتی بالاخره پا به درون ساختمان گذاشتم تمام عکس‌هایی که در اینترنت دیده بودم زنده شدند. بن تمام خانه جدیدمان را به تنهایی بازسازی کرد. همه دکوراسیون و وسایل نو شدند چرا که تصور می‌کردیم این کار می‌تواند برای زندگی مشترک جدیدمان مفید باشد و حتماً قدمی رو به جلوست.

وقتی به خیابان بعدی رسیدم ناخودآگاه چشمانم به دنبال آن کتاب فروشی کذایی می‌گشت، سعی کردم نگاه نکنم ولی منظره فروشگاه مثل صحنه تصادفی بود که با وجود این که ناراحتان می‌کند باز هم نمی‌توانید از نگاه کردن به آن صرف‌نظر کنید.

این جا، جایی بود که برای نخستین بار با هم قرار گذاشتیم. او درباره عشقم به کتاب‌ها خبر داشت و به همین خاطر این مکان را برای نخستین ملاقتمان انتخاب کرد. آن شب با کلی اضطراب و هیجان کمی زودتر به محل قرار رسیدم و در حالیکه انتظار می‌کشیدم کتاب‌ها را بررسی می‌کردم. پانزده دقیقه بعد وقتی خبری از او نشد از شدت نگرانی داشتم غش می‌کردم. در همان حال مرد جا افتاده محترمی با

لبخندی مهربان به سمتم آمد و پرسید: «بخشید شما ایمی هستید؟» گیج شده بودم و حالم داشت به هم می‌خورد، او اصلاً شبیه عکس مرد جوان خوش تیپی که در حساب کاربری‌اش در شبکه اجتماعی دیده بودم نبود. همان موقع می‌خواستم بگویم، نه من ایمی نیستم و از فروشگاه فرار کنم.

مرد بسته‌ای که با دقت کادو پیچ شده بود را به طرفم گرفت و با حالتی ذوق زده گفت: «یه مشتری قبلاً اومد، این رو خرید و ازم خواست که بدمش به شما.» حس کردم تنش موجود در فضا کم شد و تازه فهمیدم ماجرا از چه قرار است و مرد مُسن صاحب فروشگاه است نه کسی که با او قرار گذاشته‌ام.

از او تشکر کردم و بسته‌ای را که حدس می‌زدم یک کتاب است از او تحویل گرفتم و وقتی تنهایم گذاشت تا آن را باز کنم در دل خدا را شکر کردم... کتاب کادو پیچ شده کتاب مورد علاقه زمان کودکی‌ام بود؛ «باغ اسرارآمیز»

چند دقیقه‌ای طول کشید تا متوجه شوم، ولی بعد یادم آمد که مغازه گل فروشی که سرخیابان واقع شده بود نیز به همین نام است.

از کتاب فروشی بیرون آمدم و قدم زنان به سمت مغازه گل فروشی «باغ اسرارآمیز» رفتم. به محض این که وارد مغازه شدم و زنگ بالای در به صدا درآمد زن فروشنده سرش را بالا گرفت و با دیدن من لبخند زد: شما ایمی هستید؟

وقتی به تأیید، سر تکان دادم دسته‌ای بزرگ از گل‌های رز سفید همراه با یادداشتی روی آن به من داد.

رزهای سفید نشانه‌ای از زیبایی تو هستند...

خیلی متأسفم که دیر کردم

امشب برای دیدنت بی‌قرارم

تو همراه ایده‌آل منی...

یادداشت را سه بار خواندم گویا تلاش می‌کردم واژه‌ها را ترجمه کنم سپس متوجه شدم که زن گل‌فروش هنوز دارد به من لبخند می‌زند. وقتی مردم به من زل می‌زنند همیشه احساس معذب بودن می‌کنم.

گل‌فروش با مهربانی گفت: اون آقا گفت تو رستوران محبوب شما تو رو می‌بینه.

تشکر کردم و از گل‌فروشی بیرون آمدم. ما اصلاً رستوران محبوبی نداشتیم در واقع هرگز با هم غذا نخورده بودیم پس همان‌طور که کتاب و دسته گل دستم بود در امتداد خیابان به راه افتادم در حالیکه از بازی که به راه انداخته بود لذت می‌بردم.

سعی کردم مکاتبات ایمیل‌هایمان را در ذهنم مرور کنم و یادم آمد که یکی از آن‌ها درباره غذا بود. او بیشتر ترجیح می‌داد در رستوران‌های شیک غذا بخورد ولی من غذاهای خیابانی و ساده را ترجیح می‌دادم و حالا از این که غذای محبوبم را به او گفته بودم احساس پشیمانی می‌کردم، البته نحوه بزرگ شدنم هم در انتخاب غذا بی‌تأثیر نبود.

بالاخره به یک مغازه ماهی و سیب زمینی فروشی رسیدم، مرد پشت پیشخوان لبخند زد و بعد از گرفتن سفارشم پرسید: نمک و سرکه هم بزنم؟ با کمی خجالت گفتم: بله لطفاً.

او هم مقداری سیب زمینی سرخ شده داخل یک کیف کاغذی ریخت و همراه یک بلیت سینما به من داد، بلیت فیلمی بود که همان شب برای اولین بار اکران می‌شد، سیب زمینی‌ها خیلی داغ بودند و من در حالیکه با قدم‌هایی سریع در مسیر سینما راه می‌رفتم تند تند سیب زمینی هم می‌خوردم. گویا سعی می‌کردم ترسم را قورت بدهم ولی به محض این که بن را جلوی در سینما دیدم حس کردم تمام ترسم از بین رفت.



اولین بار که همدیگر را لمس کردیم خوب به خاطر دارم.

حس بسیار خوبی داشت انگار که پیوندی عمیق از قبل بین ما وجود داشت و سرنوش در گردشی شگفت‌انگیز ما را در کنار یکدیگر قرار داده بود. با یادآوری خاطرات دوران آشنایی‌مان بی‌اختیار لبخند زدم، این که با هم چقدر خوب بودیم و چه حس خوبی داشتیم.

روی پیاده روی جلوی سینما پایم به چیزی گیر کرد و کم مانده بود زمین بخورم و همین باعث شد دوباره به زمان حال برگردم. درهای سینما بسته بود. چراغ‌ها همگی

خاموش بودند و بن رفته بود.

کمی سریعتر دویدم. از جلوی فروشگاه لباس‌های خیریه رد شدم و فکر کردم آیا لباس‌های داخل ویتترین از روی سخاوت اهدا شده‌اند یا به خاطر غم و اندوه؟ از جلوی پاکبانی که به آهستگی پیاده رو را جارو می‌زد گذشتم، او هم باقیمانده زندگی آدم‌های دیگر را از جلوی راه جارو می‌زد، شاید به همین خاطر آن قدر با احتیاط کار می‌کرد سپس به رستوران ایتالیایی رسیدم که دفعه قبل گارسن آن جا مرا شناخته بود، بعد از آن دیگر به آن رستوران نرفته بودم، حس می‌کردم همه کارکنان ممکن است مرا زیر نظر داشته باشند.

وقتی غریبه‌ها مرا می‌شناختند وحشت عجیبی وجودم را فرامی‌گرفت طوری که به نوعی فلج می‌شدم، فقط لبخند می‌زدم و با زحمت تلاش می‌کردم حرف دوستانه‌ای بزنم ولی بلافاصله با سرعت از آن محیط فرار می‌کردم. خدا را شکر این اتفاق زیاد نمی‌افتاد؛ من جزو آن دسته از هنرپیشه‌های رده بالا نبودم، جایی در بین رده‌های پایین‌تر طبقه بندی می‌شوم ولی شاید روزی به آن بالاها هم می‌رسیدم! به هر حال آن طور که در مقابل عموم ظاهر می‌شدم بسیار جذاب‌تر از خود واقعی‌ام بود. همه چیز را با دقت طراحی کرده بودم و بسیار بالاتر از استانداردهای واقعی خودم در مقابل آدم‌ها عمل می‌کردم. خود واقعی‌ام کسی بود که هیچ‌کس نباید با او روبرو می‌شد.

دقیقاً از کی عشق همسرم به من تمام شد؟

از راه میانبری که از وسط گورستان کوچکی می‌گذشت عبور کردم منظره‌گور یک کودک تمام وجودم را لبریز از غصه کرد، مادر این دنیای بزرگ چه نقشی داریم؟ زندگی چه سرنوشت‌های عجیبی برایمان رقم می‌زند؟ آیا واقعاً زندگی یک قرعه‌کشی ناعادلانه است؟

برای این که بیشتر از این به خاطرات تلخ فکر نکنم تلاش کردم خاطرات شاد زندگی‌ام را به یاد بیاورم و تظاهر کنم زندگی آن چنان بدی هم نداشته‌ام. انگار انسان‌ها طوری برنامه‌ریزی شده‌اند که گذشته را به میل خود ویرایش کنند تا آسیب کمتری در زمان حال بخورند.

من دارم چه می‌کنم؟ شوهرم گم شده، من باید خانه باشم، به بیمارستان‌ها زنگ بزنم و کاری مفید برای پیدا کردنش بکنم.

افکار آشفته‌ام باعث نشد که سرعت دویندم کمتر شود پس آن قدر ادامه دادم تا به کافی شاپ همیشگی‌ام رسیدم و پاهایم شل شد. از عادت‌های بدم بیزار بودم، بی‌خوابی، نوشیدن زیاد قهوه و فرار از مشکلات...

کافی شاپ شلوغ بود، پر از لندن‌نشینان خسته با حقوق ناکافی که می‌خواستند سوخت صبحگاهی‌شان را سریعتر دریافت کنند تا به دنبال زندگی و کار کسالت‌آورشان بشتابند. در نگاه اکثر آن‌ها نارضایتی و خستگی موج می‌زد.

وقتی بالاخره به جلوی صف رسیدم، قهوه لاته همیشگی را سفارش دادم و کارت بانکی‌ام را به فروشنده‌امو دادم. همان طور که با آن صورت دراز و موهای بی‌حالتش به طرف دیگر نگاه می‌کرد کارت را داخل دستگاه کشید و با اخمی عمیق‌تر رو به من گفت: «کارتتون کار نمی‌کنه.»

پاسخی ندادم. فروشنده طوری به من نگاه می‌کرد که گویا زن احمق خطرناکی هستم و با کلماتی شمرده‌تر و صدایی بلندتر گفت:

— کارت دیگه‌ای دارید؟» ظاهراً صبر و اندک مهربانی‌اش هم ته کشیده بود.

حس کردم بقیه آدم‌ها داخل مغازه همه به من زل زده‌اند و منتظر واکنش من به این بی‌آبرویی هستند. با صدایی لرزان و وحشت زده که برای خودم هم ناآشنا بود به زور گفتم: فقط دو پوند و چهل پنی شده، حتماً ایراد از دستگاه شماست، لطفاً دوباره امتحان کنید.

فروشنده‌امو پیش از آن که با آن ناخن‌های جویده شده‌اش دوباره کارت را بکشد آهی بلند کشید انگار که می‌خواهد فداکاری کند و لطف بزرگی در حق مشتری احمقش انجام دهد.

دستانم به وضوح می‌لرزید و می‌دانستم که اکثر مشتری‌ها نظرشان به این صحنه شرم‌آور جلب شده. دخترک صندوقدار بالاخره غرغرنان سرش را تکان داد: نه، کارتتون کار نمی‌کنه، جور دیگه‌ای می‌تونید پرداخت کنید یا نه؟